

مجله ادبیات متعهد

ماہنامہ اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

شاپا (ISSN) : ۲۷۸۳-۵۴۸۰

ادبیات متعهد

ماهنامه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

دوره دوم، شماره ۷، شهریور ۱۴۰۱
مدیر و سردبیر: پارسا نظری



مجله ادبیات متعهد
شایا: ۵۴۸۰-۲۷۸۳

فهرست مطالب نشریه

۲..... فهرست مطالب نشریه

۵..... مقالات عمومی

۶..... چرا مخاطب با یک اثر همراه می شود یا نمی شود

۱۱..... مروری بر کتاب ویولون زن روی پل اثر خسرو باباخانی

۱۴..... شعر و مختصر معرفی از فرناندو پسوا

۱۶..... گفت و گو

۱۷..... مصاحبه با خانم جنان هلالی راد

۲۱..... داستان

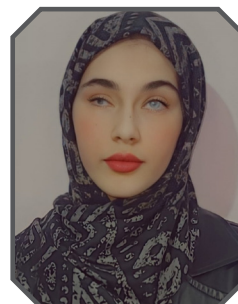
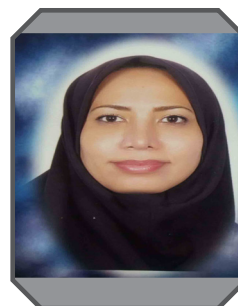
۱۵..... جستجو

۲۸..... شعر

۲۹..... تو فردایی

۳۰..... خواب دیدم، خیر است

۳۲..... پنجره



تحریریه
سردبیر: پارسا نظری
دبیران:

کاظم رستمی (دبیر تخصصی بخش شعر)
بهاره ارشد ریاحی (دبیر تخصصی بخش داستان)
فاطمه مشهدی رستم (دبیر تخصصی بخش کودک و نوجوان)

ویراستار: فاطمه یوسفی
نشر: چاپخانه اصیل
بخش: کتابفروشی های تهران و شهرستان ها
نسخه دیجیتال: طاقچه | فیدیبو
نشانی دفتر مجله:
تهران - ملارد، خ اطلس غربی کوچه ۲۷
واتس آپ دبیرخانه: ۰۹۱۹۹۷۸۲۸۶۳

آرزو..... ۳۳

بخش کودک و نوجوان ۳۴

چه خوبه امسال ۳۶

دست دوستی..... ۳۷

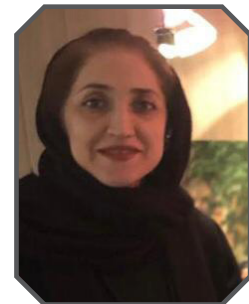
پهنه و پهنک ۳۲

داستان تصویری ۴۰

دلنوشته - یخ ۴۲

خاطره نویسی - پادراز ۴۳

دعوت به ارسال اثر ۴۴



ارتباط با مجله ادبیات متعهد

Instagram/Telegram/Gmail: Adabiyatemoteahed

Website: www.adabiyatemoteahed.ir

یادداشت مدیرمسئول

به نام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برگزید

خدای را شاکریم که ما را مشمول لطف بی کران خود ساخته است تا با چاپ نشریه ادبیات متعدد با محوریت اختصاصی شعر و ادبیات داستانی در جهت ارتقای فرهنگ و هنر کشور عزیزمان ایران گامی کوچک برداشته باشیم.

مجله ادبیات متعدد ضمن درک شرایط و اوضاع کنونی، در صدد حفظ، ارتقا و اعتلای هرچه بیشتر انگیزه نویسندگان، شاعران، منتقدان، صاحب نظران و تمامی هنرمندان و علاقه مندان به قلم پایه عرصه گذاشته است و همواره می کوشد، تلاش بار بار به سمت و سوی درک هرچه بیشتر آلام بشری را بنمون سازد. ما باید از قلم برای نجات بشر کنونی از انزوای صنعتی و تبلیغاتی برای آشنایی و اطلاع رسانی از دردهای انسانی استفاده نماییم.

نشریه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی ادبیات متعدد به صورت ماهنامه و با ربات عدم درج هرگونه تبلیغات و با نهایت دقت در کنترل کیفیت و کمیت محتوا منتشر می شود. لازم به ذکر می باشد ارسال هرگونه مطلب مرتبط با سرفصل مجله به نشریه آزاد بوده و در صورت انتخاب محتوا، انتشار مطلب برای نویسنده رایگان خواهد بود.

در پایان از کلیه عزیزانی که به هر شکل در تهیه، تولید و توزیع این مجموعه ما یاری کرده اند صمیمانه تشکر و قدردانی می نمایم.

با آرزوی سربلندی و تندرستی

پارسا نظری

مقالات عمومی

مجله ادبیات متعهد

چرا مخاطب، با یک داستان همراه می‌شود یا نمی‌شود؟

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۴/۲۰ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۶/۰۱

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.7.1.8](https://doi.org/10.27835480.1401.2.7.1.8)

بی‌شک هر چه نزدیک‌تر، همدلی بیشتر.

همدلی در گذشته و گاهی هنوز نیز، با واژه‌ی همذات‌پنداری بیان می‌شود، اما چون به لحاظ آوایی، با همزادپنداری شبیه است گاهی نامفهوم به نظر می‌رسد. در نتیجه کم‌کم قانونی نانوشته ایجاد شد که به جای واژه‌ی همذات‌پنداری، از واژه‌هایی مثل همدلی، یکی دانستن، نزدیکی، خود را جای دیگری گذاشتن و ... استفاده شود.

برمی‌گردیم به پاسخ پرسشی که مطرح شد؛ چگونه مخاطب، به نقطه‌ای می‌رسد که حس کند این داستان، شخصیت خودش است؟ به بیانی دیگر، چگونه وقتی قلب داستان خودش هم بشکند، حس کند قلب خودش هم شکسته و برای چند ثانیه، واکنشی کاملاً طبیعی از نوع شکستن قلب در سلول‌های عصبی او ایجاد شود؟

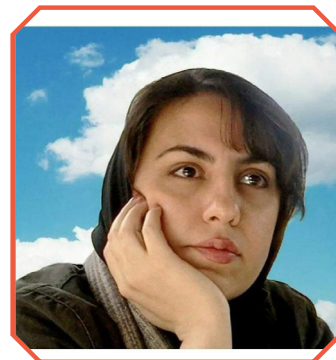
برای اینکار، نویسنده بایستی تمام سعی خودش را بکند تا در طول اثرش، لحظه به لحظه، صفحه به صفحه و گام به گام، مخاطب را با شخصیت داخل داستان، نزدیک و نزدیک‌تر سازد تا میزان همدلی با او را بالا ببرد.

گاهی اوقات شده که مخاطب حتی، با یک دزد یا قاتل، حس همدلی پیدا می‌کند. جالب نیست؟ و چرا؟

چون نویسنده توانسته این احساس را بیافریند.

شیوه‌های این نزدیک‌سازی کاملاً متنوع و کاملاً بستگی به فضای داستان دارد و اینجاست که علاوه بر تکنیک‌های نگارش، چیزی به نام خلاقیت نیز به میان خواهد آمد.

بی‌شک درهمه‌ی کتاب‌ها و مقالات و سخنان اساتید مختلف، تکنیک‌های ایجاد همدلی مخاطب با شخصیت داستان، بیان شده است. اما نویسنده اگر فقط به همین تکنیک‌ها بسنده کند و به خلاقیت خودش اجازه ندهد بروز



آناهیتا مستاجران

در یک کلام، مخاطب باید به داستان وصل شود تا با آن همراه باشد. باید حس شراکت در داستان در وی ایجاد گردد. گویی این قصه، قصه‌ی خودش هم است.

اما نویسنده چه کند که مخاطبش به این نقطه برسد؟

برای پاسخ به این سؤال، چند قدم عقب‌تر رفته و می‌گوییم: اگر مداد من، خودکار من، ماشین من، دوست من، خویشاوند من، یا گلدان من آسیب ببیند بیشتر ناراحت می‌شوم، یا اگر مداد و گلدان یک نفر آنسوی کره‌ی زمین؟

هر چه ما با چیزی یا شخصی، نزدیک‌تر باشیم و احساس تعلق بیشتری نسبت به آن داشته باشیم، غلظت و شدت احساس ما نیز در موردش، بیشتر خواهد بود.

قطعاً همه‌ی انسان‌ها از دیدن درد و رنج ممنوع خود ناراحت می‌شوند یا از شادی آن‌ها، شاد. اما اگر این ممنوع، به آن‌ها نزدیک‌تر باشد آیا فقط در حد یک ناراحتی یا شادی سطحی، باقی می‌ماند یا عمیقاً ناراحت - شاد می‌شوند و حس همدلی در آن‌ها ایجاد می‌شود؟

* anahitaaa_m@yahoo.com

و ظهور داشته باشد، به کلیشه خواهد رسید.

دانستن قوانین نوشتن، گام نخست است و لازم، اما کافی نیست. گامی که نویسنده، پس از نهادینه شدن قوانین نگارش در درونش، باید بردارد این است که هر بار این قوانین را با خلاقیت خویش درهم آمیزد و هر بار مثل قبل نباشد.

سفر، سفری طولانی ست. حتی خود نویسنده با داشتن طرح کلی داستانش چه در قالب رمان چه فیلمنامه چه نمایشنامه، نمی داند بهترین راههای عبور از پیچ و خمهای جاده چیست. اما خلاقیت، این امکان را هر بار، با شیوه‌ای جدید برای او فراهم می آورد.

مروری بر کتاب ویولون زن روی پل اثر خسرو باباخانی

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۵/۲۰ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۵/۲۵

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.7.2.9](https://doi.org/10.27835480.1401.2.7.2.9)



محبوبه جعفرقلی

بیست نفر. گفتم: «من در برابر مردم سرزمین ام نه آبرویی دارم، نه اعتباری.» گفتم: «من بیش از سی سال در ظلمت زیسته ام، اما راهی به نورنمی یافتم. تا آنکه خداوند ولی من شد و من را از ظلمت به سوی نور هدایت کرد.» گفتم: «من این خاطرات را نوشتم تا راه را به چند میلیون مصرف کننده مواد مخدر نشان دهم. ممکن است بگویند شاید یک نفر راه بیابد. من می گویم در این صورت هم اجرم را گرفته ام. در مقابل رنج بی انتهای مصرف کننده ها و خانواده هایشان آبرو و اعتبار خانواده من چه اعتباری دارد؟ هیچ.»

در آغاز سؤالی مطرح می شود که در پاسخ به آن باید در هزاران کتاب تأمل و جست و جو کرد.

آیا هر چیزی به یکبار تجربه کردن آن می ارزد؟ در بعضی موارد، بله گفتن جواب عاقلانه نیست، گاهی می تواند سرسره ای غیر قابل برگشت باشد. مسیری که متوقف نمی شود.

اگر شمه ای از تاریخچه اعتیاد گفته شود، شاید این مسیر سرسره ای را به خوبی درک کنیم. بر حسب تصادف به کتاب ماجرای کله پاچه و شیرینی خامه ای و اعتیاد برخوردم. اکنون ارتباطش را با بحث عرض می

این نوشته، نگاهی متفاوتی است به کتاب ویولون زن روی پل اثر خسرو باباخانی که در سال ۱۴۰۱، انتشارات جام جم آن را به چاپ رسانده است. این کتاب، تجربه زیستی نویسنده در خصوص مصرف مواد مخدر و رهایی از آن است. در صفحه ابتدایی کتاب، یادداشتی به خط نویسنده خوش می درخشد که آبرویش را در کف دست گذاشته تا مگر بتواند انسان دربند موادی را آگاه کند و راه ظلمت به سوی نور را نشان او دهد.

«آبروی ات، اعتبارت، خانواده ات چه می شود؟!» گفتند: «آبروی هر انسانی مثل آب می ماند گرفته بر کف دودست، کافی است لای دو انگشت باز شود، آبرو می ریزد و آنگاه جمع کردنش ناممکن.» گفتند: «با این خاطراتی که نوشتی لای هرده انگشت ات را باز کرده ای! چند نفر گفتند؟»

* mahboubeh_jafarholi@semnan.ac.ir

انفجاری و تصاعدی پیش رفت. (شهیدی، ۱۳۸۲، نقل از کاکاوند، ۱۳۹۸)

آنچه در سندهای قدیم مثل شاهنامه فردوسی است اسکندر مقدونی به علت پرخوری، اسهال یا به قول فردوسی سستی روده می گیرد پزشک هندی با فراهم آوردن تریاک او را معالجه می کند. (کاهه، ۱۳۸۹، صص ۲۶ و ۲۷، نقل از کاکاوند، ۱۳۹۸)

«پزشک سراینده آمد به کوه
بیاورد با خویشان زن گروه
گیاهان کوهی، فراوان درود
بیفگند زو هرچ بیکار بود

ازو پاک تریاکها برگزید
بیامیخت دارو چنان چون
سزید

تش را به داروی کوهی بشست
همی داشتش سالیان
تن درست» (بخش ۱۳، پادشاهی اسکندر)

مصرف تریاک از دوره ناصرالدین شاه قاجار افزایش پیدا می کند و حکومت او کشت خشخاش را در ایران رواج می دهد. تریاک خوری در ایران سابقه هزار ساله دارد؛ اما بعضی آن را اشاعه به مغولان، چینی ها یا سربازان نادر بعد از مراجعت از هند می دهند، ولی به طور قطع در زمان حکومت کریم خان ایران با مسئله اعتیاد و مصرف تریاک و حشیش آشنا بوده است.» (کاکاوند، ۱۳۹۸)

حال، اگر بخواهیم خود متن ویولون زن روی پل را به عنوان ابژه قرار دهیم و چون فرمالیست ها بخواهیم به متن پردازیم، از جامعه شناختی اثر دور خواهیم شد.

میشل زرافا نویسنده کتاب جامعه شناسی ادبیات معتقد است: «رمان باید بتواند تاریخ جامعه را نه در ادبیات که از طریق ادبیات در معرض دید خواننده بگذارد. پس در برخورد با آن باید توجه داشته باشیم که با نوعی هنر سروکار داریم.» (زرافا، ۱۳۸۶، ص ۹)

بر اساس دیدگاه من نگارنده، کتاب ویولون زن، تاریخ جامعه و گروهی را بازگو می کند که تعدادشان هم در سراسر

کنم. نویسنده می گوید: «ما همه به طور طبیعی ولع داریم که نیاز حیاتی انسان برای ادامه زندگی است. مدارهای مغزی ولع، مصرف را در مسیرهای عصبی حواس پنج گانه تحریک می کند. این مدارها با فعال کردن مراکز مغزی ولع در انسان به طور طبیعی احساس نیاز به مصرف را ایجاد می کند و انسان را وسوسه می کند. مصرف مواد خوراکی مواد مخدر مواد محرک که همه آن ها عوارض رفتاری و جسمانی و روانی دارد نه تنها عوارض بلکه دزد مدارهای ولع هم هستند. در دفعات ابتدایی مدارها را تحت کنترل خود قرار می دهند. در دفعات بعدی سیری ناپذیراند. وابستگی مصرف و وابستگی روانی را در پی دارند.» (اختیاری، ۱۳۹۱) این همان سرسره غیرقابل بازگشت است.

«اعتیاد نوعی آسیب اجتماعی و یک پدیده انحرافی است. مسئله اعتیاد مشکلی کهنه است و همواره به شکل مسئله اجتماعی و اقتصادی حاد مطرح می شود. اگر به تاریخچه مصرف اعتیاد در جهان نظر کنیم، حدود شش هزار سال قبل سومی ها در کتیبه های خود گیاه خشخاش را شادی بخش می نامیدند.

هندوها دوهزار و هشت صد سال پیش برگ رزین گیاه شاه دانه را در مراسم مذهبی مصرف می کرده اند. ساکنان منطقه آندرین آمریکا حدود شش صد سال قبل برای رفع کاذب گرسنگی برگ های بوته کوکا را می جویدند.

بعدتر مصرف گیاهان و قارچ های توهم زا در میان اقوام مختلف به ویژه در مراسم های مذهبی معمول بوده است. (اسعدی، ۱۳۸۱، ص ۱۱۲، نقل از کاکاوند، ۱۳۸۹) هرودت و ارسطو هیپوکرات از تریاک در کتاب هایشان بسیار سخن گفته اند. زنان مصری از شربت تریاک برای رفع و تسکین غم استفاده می کرده اند. (غنجدی، ۱۳۸۷، نقل از کاکاوند، ۱۳۹۸) از قرن شانزدهم با توسعه بازرگانی و تصرف هندوستان به وسیله انگلستان کم کم به سراسر دنیا گسترش پیدا کرد. از طرف انگلستان در هند به درباریان ایران پیشکش می شد و حتی گاهی به عنوان مسکن برای اطفال و نوزادان نیز تجویز می شده. مصرف مواد مخدر در زمان جنگ جهانی اول و دوم بین نیروهای رزمنده غالب بود بعد از آن به حالت

آلدو روسی نویسنده اتوبیوگرافی علمی معتقد است: «زندگی همانند معماری هست تا زمانی که ما چیزی را جستجو می کنیم منحصرأ فقط آنچه را می جویم نمی یابیم. سیمای نظم معماری ما را به مفهوم هویت و از دست دادن آن هدایت می کند. مشاهده و درک چیزها مهم ترین شکل آموزش است بعدها به خاطره و حافظه تبدیل می شود. بنابراین تاریخ را برای تاریخ شخصی خودم جستجو و ترجمه کردم. منتقد باید سخت باشد تا بتواند تمام این چیزهایی است که در درون من است درک کند.» (آلدو روسی، ۱۳۹۸، ص ۳۹)

با توجه به گفته روسی، برای هر منتقدی دشوار است، آنچه را که در درون شخصیت خسرو اتفاق می افتد، درک کند. خسرو از کارش اخراج شده و برای خرید مواد پول ندارد. در مواجهه با موادفروش به گریه می افتد؛ اما همسر او، دلش به رحم می آید.

«خیس عرق و شکسته از در بیرون زدم که صدایم زد: آقاخسرو، برارم بیا. مشت بسته اش را توی کف دستم باز کرد. دوهزار تومان پول بود. گفت: گفتم پول ندارم. با این برگرد خانه. برار شرمنده، بیشتر نداشتم.... خیابان ها شلوغ بود. کی به کی بود؟ که می فهمید من تا چه حد ویران شده ام، تا چه حد شکسته ام و چقدر دلم می خواهد بمیرم.» (باباخانی، ۱۴۰۱، ص ۱۵)

آلدو روسی می گوید: «واقعیت و تفسیر آن، دو چیز متفاوت هستند که اغلب وسواسی وجود دارد که بر روی هر کدام واقع می شود. این وسواس ها کدهای مخفی پروژه های دیگر هستند مثل مرز و دیوار بین آن ها.

او همچنین می افزاید: در شهر زوریخ برج هایی وجود داشت که بر بالای آن پرچم های فلزی صلیب علیه آلمان سرد و سفید افراشته شده و انگار شکایت می کند و مرا به یاد شعر نیمی از زندگی اثر هولدرین می اندازد:

دیوارها ایستاده اند خاموش و سرد. در باد شکوه های پرچم ها.» (اتوبیوگرافی علمی، ۱۳۹۸، ص ۸۸)

جهان کم نیست و همچنین صد صفحه اول کتاب، خود هنری شگرف است.

«هنری جیمز می گوید: رمان نویس اطلاعات زندگی اجتماعی را تحلیل و بعد تفسیر می کند و معتقد است نویسندگی باید حاصل مشاهده و تجربه منطقی یک واقعیت مشخص باشد.» (زرافا، ۱۳۸۶، ص ۱۲)

باباخانی هم اطلاعاتی از جامعه مصرف کننده در اختیار خواننده می گذارد و بعد در برخورد با دکتر مشاور، شروع به شرح و تفسیر می کند. همه این اطلاعات هم محصول تجربه زیستی و واقعی اوست.

«بنا به اصطلاح جامعه شناسی تقسیم بندی رمان در زمینه واقع گرایی و عدم واقع گرایی نشانه این است که رمان الگوهایی برای زندگی اخلاقیات و احساسات و بخش های مختلف جامعه پیشنهاد می کند. از بالزاک تا جیمز رمان از توصیف اجتماع به طرف تفسیر اجتماعی حرکت می کند. نوع شخصیتی که انتخاب می شود جامعه را عنصری عینی تلقی می کند که خود متعلق به آنست و فشارهای غیرقابل قبول را بر او تحمیل می کند. خود شخصیت منعکس کننده جامعه نیست، بلکه منعکس کننده امور اجتماعی است. همیشه این فرد است که بعد اجتماعی رمان را فراهم و منعکس می کند.» (زرافا، ۱۳۸۶، صص ۲۱ و ۳۳ و ۵۲)

شخصیت خسرو، فشارهای بسیاری را تحمل می کند. بیماری پسرش، درگیری با پلیس، بحث با موادفروش و تحقیر شدن ها، ترک های ناموفق و در آخر خودکشی.

هیچ هنر یا گونه ای دیگری از ادبیات وجود ندارد که بتوان آن را دربرگیرنده حقایق فراوان وجود انسانی دانست؛ مگر رمان و مضمون آن. چیزی نیست جز حیات ارزش ها. جای تعجب نیست که ترسیم خط جامعه شناسی رمان و جامعه شناسی ادبیات به طور کلی مشکل است؛ زیرا خود اساس ادبیات را تشکیل می دهد. (همان، ص ۱۴۵-۱۴۶)

بنا بر دیدگاه من، این اثر ادبی را می توان هم در قالب رمان جای داد و هم در قالب زندگینامه یا اتوبیوگرافی.

های دینی مرسوم

بوده است. مثل سیره پیامبر اسلام.

«زندگی نامه‌های فردی در ایران از سه جهت حائز اهمیت است: بخش شفاهی، استبدادزدگی جامعه و تکرر بالای فرهنگی و اجتماعی جامعه ایران. این تکرر فرهنگی و اجتماعی باعث ورود به بحث جامعه‌شناسی شده است.

شفیعی کدکنی می‌گوید: زندگی‌نامه‌ها در هر دوره، از نیازهای اجتماعی خاصی برمی‌خیزند و نیازهای اجتماعی خاص را نیز پاسخ می‌دهند.» (سلیمانی و دیگران، ۱۳۹۸) «ایران چون بعثت قرار گرفتن بر سر راه ترانزیت مواد از کشورهای دیگر است براساس آمار سال ۱۳۸۳ دو میلیون نفر قربانی مواد مخدر بوده‌اند. در این روند، آسیب‌های اجتماعی و روانی بسیاری برجا گذاشته است. نابودی زندگی‌ها، متلاشی شدن خانواده‌ها، آلوده شدن مدارس، بدنام شدن قهرمانان و خودکشی و...» (کاکاوند، ۱۳۹۸).

برگردیم به آلدو روسی که معتقد است: «آغاز و پایان هر چیزی بسیار مهم است. او تمام تأثیرات دوران کودکی‌اش را از پیامبر الیجه یا الیاس می‌داند که تمام حافظه و تصور برخی رخدادهایش را تحت تأثیر قرار داده است و کتاب بزرگ و کامل داستان‌های مقدس که به اشکال متراکم چاپ شده است و همین‌طور ارابه‌ای آتشین که توسط رنگین‌کمان به سوی آسمان صعود کرد و پیامبری عظیم بر آن ایستاده است.

با دانستن اینکه تمام مذاهب براساس مرگ و قیامت و رستاخیز بنا نهاده شده است و این امر نمادی از رابطه میان انسان با خدا است.» (آلدو روسی، ۱۳۹۸، ص ۱۳۹)

می‌توان اشاره ای به دعا شنیدن شخصیت از تلویزیون کرد که باعث شد حتی در بدترین لحظه از زندگی، در زمان خودکشی بعد از مصرف مواد و قرصها، ارتباطش را با خدا حفظ کند.

«دل درد که شروع شد، امانم را برید. به ناله افتادم. الغوث الغوث خلصنا من النار یا رب

من کجا و رحمت خدا کجا؟ من کجا و رهایی از آتش

توجه شما را به پرچم در فصل بهشت کتاب ویولون زن جلب می‌کنم. با وجود آنکه شخصیت متعجب است چطور متوجه آن نبوده اما برافراشته شدن پرچم نمادی از شکوه نیست. نمودی از رهایی و آزادی است. درآمدن از ظلمتی به سوی نور، در نور است که می‌توان اجسام را دید.

«قدم زنان رفتم سمت پل طبیعت... به پرچم رسیدم. رفتم کنار کتیبه سازه پرچم ایستادم... این سازه عظیم و غرور انگیز مثل من سفر کرده بود از مرداد ۹۰ تا مهر ۹۱. چرا متوجه نشده بودم؟ سر بالا گرفتم. پرچم عظیم و باشکوه بی نظیر، با غروری انسانی و قابل ستایش در باد به اهتزاز درآمده بود.» (باباخانی، ۱۴۰۱، ص ۲۱۷)

و اما آیا بیوگرافی و اتوبیوگرافی‌ها معرفی از وضعیت جامعه هستند؟ آیا با تحلیل آنها، می‌توان به ابعاد و ساحتی از زندگی اجتماعی دست یافت؟ جواب جامعه‌شناسی مثبت است.

زندگی‌نامه‌ها دارای ظرفیت‌هایی برای کشف لایه‌های معنایی زندگی و تجارب زیسته‌ی گروه‌های مختلف آن‌ها است. تفسیری بودن، بافت روایتی داشتن، تابعیت از متن فرهنگی و تاریخی که نویسندگان در آن قرار دارند. دستیابی به اندیشه‌های نیمه آگاه و ناخودآگاه. زندگینامه نسبتی با بازاندیشی، اوج گرفتن فردی شدن و عبور از دوره پساجنگ، امکان روایت و خوانده شدن در جامعه امروز را دارد. زیرا پلی میان مسائل شخصی در درون جامعه و مسائل عمومی در ساختار اجتماعی هستند. (سلیمانی و دیگران، ۱۳۹۸)

«اتوبیوگرافی تنها زمانی معنا پیدا می‌کند که بتوان در مورد آن‌ها صحبت شود.» (آلدو روسی، ۱۳۹۸) «مانند اعترافات در مسیحیت مثل اعترافات روسو، موریس مترلینگ؛ اما در جوامع اسلامی افشای راز، اشاعه گناه و عملی ناپسند است. شاید هم به قول محسن سلیمانی مترجم کتاب «چگونه زندگی زندگی‌نامه بنویسیم»، آبروداری افراطی باعث شد که زندگی‌نامه‌ها به قصد کشف حقیقت و ارائه یک شخصیت با ابعاد واقعی نوشته نشود؛ به جز موارد نادری مثل سنگی بر گوری جلال آل‌احمد که آن‌هم با اعتراضاتی مواجه شد.» (آزبورن، ۱۳۹۲) اما در گذشته، زندگی‌نامه‌ها و سیره نویسی

کجا؟ خود آتش

بودم. اختیار دست و پایم را نداشتم...

خواستم استغفار کنم. نکردم. ناامید شده بودم. داغ شدم. داغ داغ. یکپارچه می سوختم...

چقدر سخت است جان کندن. خدایا، آخرین چیزی که به ذهنم رسید، این بود؛ تا فکر و ذهنم کار می کرد «اشهد» ام را بخوانم تا لااقل مسلمان از دنیا بروم. گفتم: اشهد ان لا اله الا الله...» (باباخانی، ۱۴۰۱، ص ۲۱-۲۳)

«از دیدگاه ادیان توحیدی هر چیزی که به بدن ضرر برساند و باعث اختلال در انجام مراسم عبادی می شود رفتاری غیراخلاقی و گناه است. در قرآن سوره بقره می فرماید: با دست خویش خود را به مهلکه نیندازید.» (کاکاوند، ۱۳۹۸)

شخصیت اصلی با مصرف مواد و تصمیم به خودکشی، یک رفتار غیراخلاقی و گناه انجام می دهد. اما در فصل بهشت از کتاب ویولون زن، ماه طاووس گفت: «آیا گناه های تو از رحمت خدا بیشتر است؟» (باباخانی، ۱۴۰۱، ص ۲۲۲)

«در کشورهای مختلف گروه هایی معتقدند که این مواد هم مثل دیگر مخلوقات، می تواند هدیه خداوندی باشد برای منابع هیجانی و جسمانی انسان بنابراین در خیلی از کشورها فروش و مصرف آن آزادانه شد، اما گروه هایی هم با آنها به شدت به مخالفت پرداخته اند، چون آن را باعث تخریب اجتماعی می دانند. جامعه شناسی، این بی نظمی اجتماعی را در قالب دو نظریه می آورند: کج رفتاری های زیستی و زیستی کج رفتار.

دورکیم بنیانگذار جامعه شناسی معتقد است جرم و بزه کاری قسمتی از آزادی است که جوامع مدرن به اعضای خود هدیه می دهد و آنها را به سرکشی مقابل هنجارهای اجتماعی ترغیب می کند و میگوید هیچ عملی ذاتاً جرم نیست بلکه بستگی به شعور مشترک هر جامعه دارد. باید ابتدا کج رفتاری ها شناسایی، بعد یادگیری، و بعد کنترل شود.

در یادگیری اجتماعی بیان می شود که اعتیاد گناه نیست.

فرد، قربانی بیماری نیست، بلکه قربانی موقعیت هایی است که بر او حادث شده و به تنهایی نمی تواند به آن پاسخ گو باشد. این یک نوع رفتار اکتسابی است که از اطرافیان و نزدیکان فراگرفته است که بقیه با هم نوایی و نوآوری شعائر گرایی می توانند این کژ رفتاری ها را بهبود بخشند.» (کاکاوند، ۱۳۹۸)

در این کتاب هم شخصیت قربانی رفتار اطرافیان شد. در پاسخ به سوال روانشناس بیمارستان که می پرسد:

« - چه طوری با مواد مخدر آشنا شدی؟

- دایی بعضی روزها من و برادرم سهراب را می برد خانه یک آقایی به اسم عبدالله سبیل. طرف خودش بساط داشت...» (باباخانی، ۱۴۰۱، ص ۳۲)

ماه طاووس، همسفرش با هم نوایی و بنیان جمعیت جامعه احیای انسانی، با نوآوری ها و روش های بدیع، کج رفتاری او را بهبود دانند.

«کافی است نام من را بخوانی. قول می دهم در ظلمت مطلق هم که باشی، پیدایت کنم. دورت بگردم.» (همان، ص ۲۲۳)

منابع

- آلدو روسی، (۱۳۹۸). یک اتوبیوگرافی علمی، مترجم روح الله عشریه- محمدرضا جابری نسب، چاپ اول، نشر طحان
- اختیاری، حامد، آذرخش مکر، (۱۳۹۱). ماجرای کله پاچه و شیرینی خامه ای و اعتیاد، نشر مهرسا
- باباخانی، خسرو، (۱۴۰۱). ویولون زن روی پل، تهران، نشر جام جم، چاپ اول
- د. آذربورن، برایان- سائر، ریچارد (۱۳۹۲). چگونه زندگینامه بنویسیم؟ مترجم محسن سلیمانی. چاپ اول، نشر سوره مهر
- زرافا، میشل، جامعه شناسی ادبیات داستانی. (۱۳۸۶). مترجم نسرين پروینی. تهران. نشر سخن
- کاکاوند، یونس (۱۳۹۸). جامعه شناسی اعتیاد،

تهران. نشر پیک اندیشه آموزگار

- سلیمانی، مهدی، شریعتی، سارا و دیگران،
مقاله خودزندگینامه ها در جامعه شناسی. فصلنامه انجمن
ایرانی مطالعات فرهنگی و ارتباطات. سال ۱۵. شماره ۵۴/
بهار ۱۳۹۸

شعر و مختصر معرفی از فرناندو پساو

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۵/۲۶ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۵/۲۸

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.6.1.6](https://doi.org/10.27835480.1401.2.6.1.6)

No one loves anyone else; he loves
 .What he finds of himself in the other
 Don't fret if others don't love you. They
 feel
 .Who you are, and you're a stranger
 .Be who you are, even if never loved
 Secure in yourself, you will suffer
 .Few sorrows

FERNANDO PESSOA

۱۹۳۲ AUGUST ۱۰

A Little Larger Than the Entire Universe

آشنایی مختصری با فرناندو پساو

فرناندو په‌سوا، نویسنده و شاعر مشهور پرتغالی است که در سیزدهم ژوئن ۱۸۸۸ در لیسبون متولد شد. نام خانوادگی په‌سوا در پرتغالی به معنای «شخص» است. شاعری که به تقسیم ادبی «خود» به چند «دیگرنام» مشهور است، چنان‌که می‌دانیم فرناندو په‌سوا بسیار بیش از یک تن بود، یا شاید باید گفت که چندین و چند ذهن یا ضمیر در یک تن، یا شاید که



مریم دادگر

هیچ‌کس به دیگری عشق نمی‌ورزد؛
 بل در طلب تصویری از خویش در اوست.
 دل آزاده مباش که دیگران دوست نمی‌دارند
 چه در منظر اینان بیگانه‌ای بیش نیستی
 خودت باش، بی‌نیاز از عشق دیگران
 در درون خود آسوده بیارام،
 بدین‌سان رنج و اندوه تو کم‌تر خواهد بود.
 فرناندو په‌سوا
 کمی بزرگ‌تر از تمامی کائنات

* maryamdadgar5988@gmail.com

در طراز ممتازترین

شاعران جهان در قرنی که گذشت در شمار آورد، شاعری که می‌دانست «اصالت رنج فقط در واژه‌ها نهفته است».

په‌سوا در نامه‌ای خطاب به یکی از منتقدانش در روزهای آخر سال ۱۹۳۱ می‌نویسد: «ثقل شخصیت من در مقام هنرمند، این است که شاعری دراماتیک‌ام. در آنچه می‌نویسم هیجان و انگیزش درونی شاعر و شخصیت‌زدایی دراماتور، این‌ها همه نشانگر من‌اند». شاعری که بیش از نوشتن، به «تداعی ایده‌هایی که مقصدشان بی‌کرانگی‌ست» مشغول و شخصاً معتقد است: «همه‌ی نوشته‌هایش ناتمام مانده‌اند و فکرهای تازه و فوق‌العاده و عجیب، همواره به او هجوم می‌برند».

په‌سوا مشخصاً هیچ‌گونه علاقه و تمایلی نداشت به زندگی کردن، آن‌طور که دیگر مردمان آموخته و زندگی کرده‌اند و می‌کنند. او تمام عمر خود را در جستجوی آن حقیقت غایی (یا شاید هم آن راز نهان و نهایی) سپری نمود، در حالی که سعی و علاقه‌ای هم نداشت که مثل دیگران خودش آن را خلق یا ابداع کند و بعد آن را بگذارد به حساب کشف و مکاشفه، و این جستجوی بی‌آلایش او را، ضمن انزوایش و در گذر زمان، به مقام و مرتبتی دست‌نخورده رساند که اتفاقاً صرفاً از مسیر انزوا میسر می‌شود.

اندوه در او دانه‌ای یکدانه بود. شعرهای سال‌های پایانی عمرش هم چنین -جدای گرایش‌های سیاسی و اعتراضی- بازگوی انزوای عمیق اوست. در ۲۹ نوامبر در اثر تب و دردهای شدید شکمی -احتمالاً در اثر افراط در مصرف مشروبات الکلی، و در تناوب با تخدیر- به بیمارستان فرانسوی لیسبون منتقل می‌شود. در آن جاست که به انگلیسی و به نحوی غریب و کهن‌نما می‌نویسد: «من ندانم فردا چه از پی خواهد آورد». فردا مرگ از پی می‌آورد، حوالی ۸ شب، در دوم دسامبر در شهری که په‌سوا تقریباً تمام عمر در آن زیست. پایانی حزن‌انگیز و سکوتی زود هنگام و جاودان بر لب‌های شاعری که انزوای هزار ساله‌اش را صبورانه زیست و زمزمه‌اش زائرانه در گوش قرن طنین انداخت.

برگزیده‌ای از مقدمه‌ی کتاب کمی بزرگ‌تر از تمامی کائنات
ترجمه‌ی احسان مهتدی

خویش‌نمای یک تن بود. این «چندخویشی شخصیتی» به شعر او وضعیتی متمایز و موقعیتی یگانه می‌بخشد، «خودپراکنی» تا جایی که به‌ناچار این شعرها را واقعاً باید به‌عنوان شعرهای چهار شخص و شخصیت متشخص و مشخص در نظر آورده و بپذیریم، هرچند از جهتی ظاهراً در این جا صحبت از همان شخصیت‌های پرداخته‌ی درونی‌ست که برخی شاید تمایزات ظاهر شده میان آن‌ها را به حساب تغییر و تحولات فردی و درونی شاعر در روند شاعری‌اش بگذارند، اما فراموش نمی‌شود که این شخصیت‌ها عموماً و در بسیاری از سال‌ها عملاً به‌طور هم‌زمان و موازی در ذهن و زبان شاعر حضور و دست به تألیف داشته‌اند.

این «هیچ‌کس» یا «کسی» بودن در صفحات و سطرهای بسیاری، از جمله در فرازهایی از «کتاب دلواپسی» به دفعات، رخ می‌نماید: «من موجودی مصنوعی هستم»، «نزاع من با خویش‌نمای خویش ظریف شده است»، «من به سایه‌ی خویش‌نمای خویش مبدل شده‌ام»، «هرگز نمی‌توانیم از خویش‌نمای خویش پیاده شویم»، «من خود را مثل بسته‌بندی خویش‌نمای خویش تحمل می‌کنم و در نهایت خفه می‌شوم». در په‌سوا همه‌چیز بود، و او در همه‌چیز بود، چرا که در او هیچ‌چیز نبود. نبوغ په‌سوا در هیچ‌بودگی اوست.

جایی خواندم په‌سوا، که از همان کودکی «گفتگوهای درازی داشت با افرادی خیالی که نه تنها صدایشان را می‌شنید، بلکه خودش را می‌دید و نامشان می‌برد»، در طول عمر چهل و چند ساله‌اش در مجموع ۷۴ اسم مستعار ریز و درشت داشته، که عاقبت از این عده سه تن به مقبولیت ماندگار و اقبال جدی‌تری رسیدند در زمینه‌ی شعر و در شأن یک شاعر: آلبرتو کائرو، ریکاردو ریس، و آوارو دو کامپوس، چهار شاعر «پاک‌سوی یک‌دیگر» که آثارشان به مجموعه‌ی اشعار این شاعر «ان» شکل می‌بخشد. طبقه‌بندی و گنجاندن شاعری که «از شخص خودش بیدار می‌شد و به شیوه‌ی خاص خودش خواب می‌ماند»، در طبقه یا گنج‌های مشخص از بدنه‌ی شعر معاصر و مدرن جهان کار ساده‌ای نخواهد بود، آن هم با وجود تمایزات موجود میان شکل و شیوه‌ی شاعری هر یک از این چهار «دیگرنام». آنچه از مجموع آثار متجدد و طرز زیست رازورزانه‌ی شاعر برمی‌آید، ما را بدین نتیجه‌ی بی‌برگشت می‌رساند که باید په‌سوا را از متمایزترین و

گفت و گو

مجله ادبیات متعهد

مصاحبه با خانم جنان هلالی راد

پارسا نظری

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.7.4.1](https://doi.org/10.27835480.1401.2.7.4.1)

همان طور که می دانید انسان-ها در هر سنینی که باشند معمولاً با مشکلات خاص همان سن مواجهند. مشکل پزشکی شما از چه سنی شروع و با چه تبعاتی به مرور مواجه شدید؟



جنان هلالی راد*

من مشکل مادرزاد شبکیه‌ی چشم داشتم. به صورتی که بخش قابل توجهی از شبکیه چشمم تشکیل نشده بود. خانواده‌ام خیلی زود متوجه مشکلم شدن و از حدود سه ماهگی تا به الان تحت نظر پزشک هستم. تا ۸ سالگی با یک چشم تقریباً ۳۰ درصد بینایی یک فرد معمولی رو داشتم اما حین عمل در همون سن شبکیه‌ی چشمم خونریزی کرد و سطح بینایی من به شدت کاهش پیدا کرد.

آشنایی بیشتر با خانم هلالی راد و طرح برخی پرسش‌ها درباره مسائل اجتماعی نوجوانان تلاشگر علارغم دارای مشکل در بینایی انگیزه‌ای بود که درخواست گفتگو با ایشان را مطرح کنیم و حالا با سپاسگزاری از ایشان که این فرصت را در اختیار ما و خوانندگان محترم گذاشتند از ایشان می خواهیم که در آغاز ما و خوانندگان را بیشتر با خودشان آشنا کنند.

در ابتدای تحصیل با چه مشکلاتی مواجه شدید و آیا اقدامی از طرف مسئولین مدرسه جهت تسهیل شرایط خواندن و نوشتن صورت می گرفت؟ معلمان همکاری لازم را با شما داشتند؟ از اهداف علمی و تحصیلی خودتون صحبت می فرمایید؟

در ابتدای هر چیز به نام پروردگار پرمهری که هیچ کلمه‌ای یاری توصیف عظمتش رو نداره. من جنان هلالی راد هستم. متولد هشتم مرداد ۱۳۸۴. در آبادان به دنیا اومدم و اولین فرزند خانواده هستم.

در واقع من از پیش دبستانی وارد جامعه‌ی وسیع-تری که مدرسه‌ی عادی بود شدم. در نتیجه با پیگیری‌ها و

* jananhelalirad@gmail.com

گفت و گو

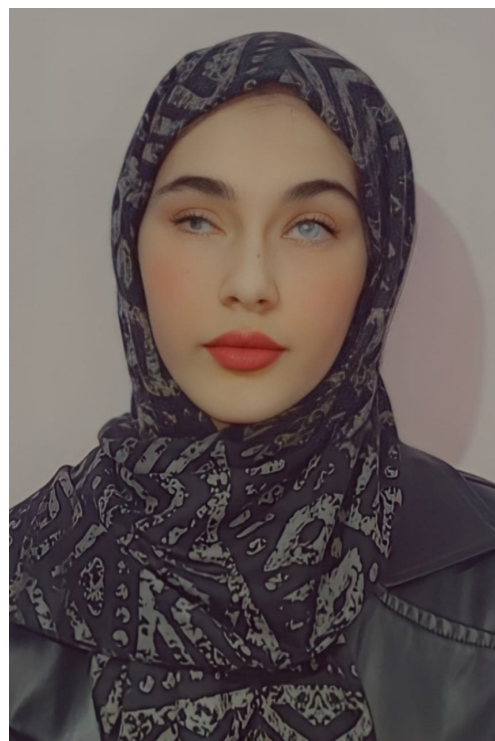
پیدا کرد بزرگتر شد و به گرفتن معدل ۲۰ در انتهای پایه‌ی دهم و یازدهم تبدیل شد. حالا که به این هدف هم دست پیدا کردم؛ هدفم بسیار بزرگتر از پیش انتظارم رو می‌کشه. به همین دلیل که نمی‌تونم یک هدف ثابت در مسیر بی‌نهایت تحصیل و علم برای خودم مثال بزنم.

لطفاً از علاقه‌مندی خود به نویسندگی صحبت کنید و اینکه چه زمانی متوجه شدید در عرصه نوشتن می‌توانید قدم بردارید؟

علاقه به ادبیات یا دقیق‌تر نویسندگی همیشه درون من وجود داشت از دوران کودکی شیفته‌ی کتاب بودم و به گفتن شعر بیش از نوشتن داستان علاقه نشون می‌دادم؛ اما حدود ۱۳ سالگی به نوشتن داستان خیلی بیش از پیش فکر می‌کردم تا حدی که علاقه‌ام به شعر گفتن از بین رفت. سعی می‌کردم انشاهای مربوط به مدرسه رو مثل داستان کوتاه بنویسم و با تشویق فوق‌العاده‌ی دبیرهای ادبیاتم مواجه می‌شدم. کتاب‌های داستانی مطرح دنیا رو بیش از پیش می‌خوندم و زمانی که برای خوندن کتاب می‌داشتم به تدریج چندین برابر شد. حدوداً آبان ۱۴۰۰ بود که اطلاعیه‌ی مسابقه‌ی داستان‌نویسی رو در مدرسه دیدم و تصمیم گرفتم در این مسابقه‌ی فرهنگی دانش‌آموزی شرکت کنم و خودم رو محک بزنم. داستان کوتاهی در حدوداً یک هفته نوشتم و همون داستان اولین داستان رسمی من شد. کسب مقام اول منطقه و راهیابی به بخش استانی در همون مسابقه باعث شد تصمیم بگیرم در مسیر نویسندگی قدم جدی بردارم.

آیا تاکنون در دوره‌ی آموزشی مرتبط با نویسندگی شرکت داشته‌اید؟ اگر بله ممنون خواهیم بود در این خصوص توضیح دهید، چه سرفصل‌هایی را آموزش دیده‌اید؟

تا به حال هر داستانی که نوشتم بدون هیچ آموزشی؛ و تنها راهنمای رعایت عناصر داستان برای من همون رمان‌ها و داستان‌هایی که خوندم بودند. اما در یک ماه اخیر تحت آموزش فشرده عناصر داستان به صورت مجازی در آکادمی آموزشی داستان‌نویسی دارکولی زیر نظر محمدرضا نظری دارکولی قرار



دوندگی‌های مادر در مدارس استثنایی تحصیل نکردم و با معجزی که از اهواز گرفتن اولین دانش‌آموز استثنایی بودم که مقطع ابتدایی رو در مدارس عادی درس خوند. روابط اجتماعی خیلی خوبی داشتم و پا به پای هم سن و سال‌هام درس‌های کلاس رو پیش می‌بردم. اول دبستان به صورت خط درشت می‌خوندم و می‌نوشتم اما تابستون پیش از کلاس دوم دبستان مادرم قواعد و حروف خط بریل رو از مدرسه‌ی استثنایی گرفتن و خودشون خط بریل رو در خونه بهم آموختند. نیاز به اقدام خاصی توسط مسئولین مدرسه نبود و به دلیل حمایت و همراهی فراوان مادرم تفاوت چندانی با دانش‌آموزی معمولی نداشتم. هر معلمی در سطح توانش همکاری می‌کرد البته که بودند معلم‌های بی‌نظیری که مهر و توجهشون به دانش‌آموزی چون من خاطره و یادشون رو در تابلوی ذهنم جاودانه کرد. اهداف علمی و تحصیلی من ... به عقیده‌ی من هدف مفهوم عجیبیه؛ عجیب به این معنا که زمانی هدفی رو مشخص می‌کنی و تمام تلاشت رو برای محقق کردنش به کار می‌گیری اما شیرینی تحققش مهمون چند ساعته. یعنی وقتی به مسیر پیش رو نگاه می‌کنی؛ متوجه میشی همون هدف بزرگتر شده و انتظارت رو می‌کشه و تلاشت رو بیشتر از پیش فرا می‌خونه. روزی در مسیر تحصیل، هدفم به رشته‌ی علوم تجربی در مدارس نمونه دولتی وارد شدن بود. زمانی که تحقق

هدف شما از نویسنده شدن چیست؟

به عقیده‌ی من عمر انسان برای زندگی در این جهان سرشار از شگفتی خیلی کمه و چه انسان‌های بسیاری هستن که همین زمان به شدت اندک رو به انجام کم ارزش‌ترین‌ها می‌پردازن و زمانی که دو سال از وداعشون با این دنیا می‌گذره این جهان اسمشون رو در لیست فراموش شده‌ها می‌نویسه و فراموش می‌کنه اون‌ها سال‌ها روی زمین تنها فرصتشون رو نفس می‌کشیدن، چه روزهایی که به فردوسی غبطه می‌خوردم که ده قرن از مرگش می‌گذره و هنوز زنده است؛ اما فردوسی حافظ سعدی و... در ایران، شکسپیر، ویکتور هوگو و جین استین و... در خارج از ایران چه زیرکانه راز جاودانگی رو پیدا کردن و جاودانه شدن. یکی از اهداف من هم برای نویسندگی اینه که دنیای فراموشکار لحظاتی که نفس کشیدم رو به دست فراموشی نسپاره و با من مثل یک رهگذر که اومد، زندگی کرد و بدون هیچ تأثیری در جهان رفت؛ رفتار نکنه. هدف دیگه من از نویسندگی اینه که؛ به انسان ماشینی نا امید و خسته‌ی امروز یادآوری کنم دنیا هنوز هم با وجود عشق، امید و مهر می‌تونه زیبا، دوست داشتنی و جای بهتری برای زندگی باشه.

آیا تاکنون از جانب مسئولین تسهیلات و یا اقدامات خاصی برای شما صورت گرفته است؟

خیر؛ تا به حال هیچ تسهیلات خاصی از طرف مسئولین برای من صورت نگرفته؛ البته در دورانی که من در زمینه‌ی شعر در جوامع فرهنگی حضور داشتم و اجراهای فراوانی رو روی صحنه تجربه می‌کردم؛ بودن مسئولینی که به من وعده‌ی هدیه و تسهیلات می‌دادن و درخواست می‌کردن به دفترشون برم اما خانواده‌ی من به من آموختن که هیچ وقت آجرهای کاخ پیشرفتم رو بر پایه و به امید وعده‌ها یا گرفتن تسهیلات نچینم. به من آموختن که شخصیت و ارزش من بالاتر از اونه که به امید تسهیلات و هدیه در مسیر موفقیت قدم بردارم. به جرات می‌تونم بگم؛ من این

چه توصیه‌ای برای هم نوعان خودتون دارید؟ و چه توصیه‌ای برای والدین هم نوعان خودتون دارید؟

توصیه‌ای که می‌تونم به هم‌نوعانم داشته باشم و خودم هم همیشه بهش پایبند بودم و هستم اینه که: ما خیلی بزرگتر از اونیم که نبود امکاناتی باعث توقعمون بشه. اگر آرزوی انجام کاری رو دارید بدونید آرزو به دست آوردنیه و قوی باشید و لباس رزم بپوشید و بجنگید. همون طور که من جنگیدم. من برای معمولی‌ترین حقوق یک نوجوان که تحصیل در رشته‌ی مورد علاقه‌اشه با شهر، استان و حتی در کشور جنگیدم. چرا شما نتونید؟ من ایستادم و از حقم دفاع کردم و نگفتم چرا من! من تنها به خودم گفتم: تو اومدی که قوی باشی؛ و حالا اون کسی که بیش از همه شاده منم؛ و اون که بیش از همه شرمگین متوقفگر من. هیچ وقت فراموش نکنید بزرگترین مانع‌ها برای قویترین بازیکن‌ها قرار داده میشن. توصیه‌ای که به والدین هم‌نوعانم دارم: بخش قابل توجهی از موفقیت‌های من پدر و مادری بودند که محکم‌تر از کوه پشتم ایستادن. همراه‌تر از هر همراهی پا به پای من قدم برداشتن. بیشتر از هر کس دیگری به نیازهام اهمیت دادن و تبدیل شدن به بهترین‌هایی که به عنوان دلیل موفقیت ازشون یاد می‌کنم. مطمئن باشید شما هم می‌تونید. حمایت و اطمینان بی‌دریغ پدر و مادرم پلی بود برای عبور من از رودخانه‌ای که بی‌امکاناتی درونش موج می‌زنه. چرا شما نتونید؟ والدینی که وجودتون نعمتی غیر قابل انکاره؛ بدونید هیچ چیز فرزند شما رو بیش از بی‌اعتمادی شما زمین نمی‌زنه.

در پایان و ضمن سپاسگزاری مجدد از شما به خاطر فرصتی که در اختیار مجله گذاشتید اگر صحبتی دارید بفرمایید؟

اول از همه خدا رو به خاطر همه چیز شکر می‌کنم. خدایی که بهترین دوست من بوده و هست. نظر شخصی من در این

۱۷ سال زندگی اینه که: بهترین اتفاقات در بهترین زمان ممکن انتظارمون رو می‌کشن. پس اگر برای به دست آوردن موفقیتی یا افتادن اتفاقی تمام تلاشمون رو به کار گرفتیم و باز هم نشد؛ با انرژی بیش از پیش به زندگی ادامه بدیم. با تمام وجود اطمینان داشته باشیم؛ پاداش تلاشمون جایی که انتظار نداریم به کمکمون میاد و مانعی رو کنار می‌زنه. پس کوچکترین نیازی نیست حتی لحظه‌ای خودمون رو سرزنش کنیم.

داستان

مجله ادبیات متعهد

جستجو

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۵/۰۱ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۶/۰۱

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.7.5.2](https://doi.org/10.27835480.1401.2.7.5.2)

کرده است و نگین انگشترش مدام می‌درخشد. به صندلی
نور و کشدار یله می‌دهد و به مردی که پیپ در دست دارد و
پنجره را می‌پاید نگاه می‌کند.

مسافر صندلی جلویی رو به مرد پیپ به دست می‌کند و
می‌گوید:

- بزرگ‌زاده کمی عقب‌تر برین، خانم جون بشین.
پیرمرد فندک را در دست می‌گیرد و با انگشت شست و
اشاره‌اش سعی می‌کند تا شعله را به دهانه پیپ برساند.

مردی که روی صندلی عقبی نشسته است با صدایی رسا
می‌گوید:

- آهای آقا جون! خانم بزرگ رو پا وایستادن.
دختری که دارد خودش را در آینه کیف دستی‌اش نگاه
می‌کند و روی تک صندلی نشسته است می‌گوید:

- آدم زنده که وکیل مدافع نمی‌خواد. مگه لاله این پیرزن؟
پیرمرد دود را ته گلو می‌فرستد و چندی بعد دایره‌های
خاکستری رنگ از بینی‌اش تا سقف هم بالا می‌روند.
همین‌طور که چشم‌هایش را ریز کرده است با آرامش به آینه
روبروی راننده خیره می‌ماند.

چند مرد تنومند سیل قیطانی از جا برمی‌خیزند تا صندلی را
برای زن، خالی کنند با ایما و اشاره به هم علامت می‌دهند:
- غلط نکنیم آقا سمعک شو جا گذاشته!

زنی که روی پا ایستاده است بسته بیگودی توی دستش
را جابجا می‌کند و روزنامه‌ای از کیف بیرون می‌آورد. کف
اتوبوس را با آن می‌پوشاند. عینکش را توی دست می‌گیرد
و خودش را روی تیت‌های درشت کف‌پوش کاغذی ولو



سارا محمدی نوترکی*

مردی که پالتو مشکی‌اش تا زانو می‌رسد و عصایی قهوه‌ای
رنگ و براق در دست دارد با قامتی که از وسط ستون فقرات
دولا شده است از پله‌های اتوبوس بالا می‌آید. در حالی که
یکی از دست‌هایش از آستین بیرون افتاده است تلوتلو خوران
روی صندلی وسطی اتوبوس می‌نشیند. در برقی اتوبوس
به سرعت روی هم بسته می‌شود. راننده به روی جاده تازه
آسفالت شده آرام می‌راند. پیرمرد عینکش را با دستمال حریر
سپیدرنگ پاک می‌کند. لبه کلاهش را که روی ابروهایش
افتاده است بالا می‌دهد. از جیب سمت راست پالتو پیپ‌اش
را بیرون می‌کشد.

راننده پایش را روی ترمز می‌گذارد. مسافران به جلو هل
می‌خورند. روی تابلویی که اتوبوس روبرویش توقف نموده
است نوشته شده ایستگاه شماره‌ی هشت. زنی با موهای
خاکستری حلقه شده وارد راهرو اتوبوس می‌شود. حلقه‌های
آشفته‌ی مو، مقابل باد بی‌بته و ملایم دم صبح، آرام تکان
می‌خورند. کیف کوچکی از کنار گردن و شانه‌اش عبور

* saramohamadi.notarki@gmail.com

پیرمرد نگاهش را به بیرون می‌دوزد. روی صورت شیشه، اثر انگشت‌های کوچک و بزرگ پیداست که هیچ کدام به دیگری شبیه نیست. پیرمرد با آب دهانش دستمال راه‌راهی که از توی جیب شلوار جین‌اش بیرون آورده است را نمناک می‌کند و روی صورت کدر و مات شیشه پنجره می‌برد و می‌آورد.

مردی که روی صندلی مقابل نشسته است اخمی به ابرو می‌اندازد و در حالی که به آستین ولو شده مرد نگاه می‌کند می‌گوید:

- شما که بدترش کردین حاجی.

پیرمرد دستمال چهارگوش راه‌راهش را برای بار دوم از جیب بیرون می‌آورد و محکم روی شیشه می‌برد و می‌آورد. شیشه صاف و صیقلی می‌شود. دو تکه ابر سفید با اتوبوس مسابقه دو گذاشته‌اند. با هم حرکت می‌کنند و پیش می‌روند و خورشید با صورت پهن و زردش وسط آسمان ایستاده است.

از لای انگشتان ترک خورده پیرمرد، باغ بزرگی سرک می‌کشد. سیب‌های سبز و سرخ، میوه‌های نارسی خرمالو از لای برگ‌های پهن و تخم‌مرغی شکل براق، پیداست. دو آستر و یابوی خاکستری رنگ با هم در بلندی کوهستان بالا می‌روند و سگی لاغر مُردنی مدام واق می‌کشد. سه، چهار مرد، کلاه آفتابی به سر دارند و با داس‌های شان خوشه‌های گندم‌های روبروی باغ را درو می‌کنند. شلوارهای نیم‌دارشان تا زانو بالا زده شده است. پوست گُر گرفته‌شان درست مانند خرمالوهای روی درخت است. چند زن در گوشه‌ای گوسفندان سیاه و سفید را هی می‌کنند و چشمان عسلی‌شان را در زردی ظهر می‌شویند. راننده وانت، تا جایی که هنوز چند قدم به حصار چیده شده سنگی دور باغ جا دارد با اشاره دست مسئول کارگروه طراح لباس، ماشین را متوقف می‌کند. دوشیزه جلوتر از رسیدن دیگر عوامل ضبط فیلم به سمت میله‌های رنگ نخورده وانت شیری‌فام می‌دود. گردنش را بالا می‌کشد و با خوشحالی می‌گوید:

- واسه ماست؟ من اون خوشگل زرشکی رو می‌خوام.

مسئول کارگروه لباس، دستش را جلو پیشانی بلندش می‌گذارد به طراحی دقیق و دلچسب صحنه نگاه می‌کند. به استرها و یابوها به درخت خرمالو در آن ظهر اربیه‌هشت. چشم‌هایش را نیمه باز نگه می‌دارد و با پشت دست، دوشیزه را از چسبیدن به وانت منع می‌کند. با صدایی غرا می‌گوید:

- ساعت دو بازیگرا جمع شن اتاق آرشیو، کارشون دارم!

و بعد اضافه می‌کند:

می‌کند. دو مرد که سیبل‌های پر پشت قیطانی دارند سر تکان می‌دهند و دوباره روی صندلی‌هایشان می‌نشینند.

خانمی که روسری گلداز صورتی بر سر دارد و روی صندلی‌های آخر اتوبوس نشسته است با صدای بلند می‌گوید:

- آ‌ی عمو اینجا اتوبوسه خیابون که نیست پسر م اسم داره‌ها!

راننده انگشت اشاره‌اش را روی دکمه سیاه‌رنگ ضبط صوت می‌فشارد. صداها در هم گم می‌شوند و همهمه مسافران کمتر به گوش می‌رسد.

بیست دقیقه بعد در ایستگاه شماره ۱۸ مردی سوار می‌شود. پیرمرد با دیدن مرد، پیپ‌اش را در کیسه‌ای پلاستیکی می‌گذارد و به مرد اشاره می‌کند:

- بیا بشین پیش من بابا جون!

مرد چهار شانه است و گوشت‌های کمرش از زیر پیراهن نازکش بیرون زده است. وقتی کنار پیرمرد می‌نشیند فنرهای صندلی صدا می‌دهند.

پیرمرد می‌گوید:

- دارم میرم ایستگاه بعدی ولی گمون نمی‌کنم اونجا هم باشش

و روزنامه‌ای را از جیب سمت چپ پالتو بیرون می‌آورد. انگشت اشاره‌اش را روی عکس ثابت می‌کند. خطوط درشت تیر اول روزنامه را نشان می‌دهد:

- بابا جون یه نگاهی به این عکس بنداز هیچ وقت فکر نمی‌کردم تو لیست گم شدگان پیداش کنم.

غیبِ مرد کنار دستی افتاده است روی گودی گردنش، دستی به روی چانه‌اش می‌کشد به قهوه توی دست کمک راننده خیره می‌ماند و می‌گوید:

- حقیقتاً اهل روزنامه موزنامه نیستم.

پیرمرد می‌گوید:

- کفشاش پاشنه بلنده. موهاشو بیگودی می‌زنه. البته این مشخصات مربوط به خیلی سال پیشه، ولی می‌بینم که اشتباه نمی‌کنم تو توضیحات زیر عکس هم همین او مده بابا جون.

مرد کنار دستی چند بار پشت سر هم مژه می‌زند و بعد از سرفه‌های پی‌درپی می‌گوید:

- والا جناب منم مثل شما مسافرم. نمی‌دونم برگ چه درختی ان ایشون!

- گرفتین چی گفتیم؟

مرد پیر باد گلویش را بیرون می دهد و خودش را جمع و جور می کند:

- به گذشته بابا جون، به گذشته.

پیر مرد دوباره پنجه دستش را روی شیشه می برد و می آورد. شیشه روشن و روشن تر می شود. یک ربع مانده به ساعت پنج بعد از ظهر مسئول کارگروه طراحی لباس اعلام می دارد که دیگر کار من با شماها تمام شده است فعلاً با آقای کارگردان و فیلم نامه نویس تنهای تان می گذارم.

کارگردان می گوید:

- حالا همه آماده اید؟ صدا، دوربین، حرکت!

و یک مرتبه با هیجانی خاص ادامه می دهد:

بجمبید، و قتمون تنگه ها، می دونم آمادگی لازم رو واسه ضبط ندارین اما منم حکم یه گاریچی رو دارم که بایست واسه حرکت دادنتون از تازیونه استفاده کنم. فکر نکنید بازیگری خاله بازیه هر کی واسه خودش این وسط می تونه قِر بده.

بعد با پشت چهار انگشتش محکم به پشت یقه مردی که دستمال راهراش از گوشه جیب شلوار جینش بیرون زده است می زند:

نمونه بارزش. شما چرا شلوارتون رو بالا دادید آقا! مگه می خواهید بنزید به آب؟ اینجا ی فیلم طبیعی نیست. مثلاً شما کار آگاهید.

همین طور سلانه سلانه به سمت کشاورزانی می رود که با داس و چکمه و کلاه آفتابی دارند آدامس می ترکانند:

- شما فکر نکنید بدل یه کشاورزید و همین که بُرنز شدید دیگه کار تمومه.

مردی که دستمال راهراه در دست دارد و یکی از دست هایش از آستین پالتو بیرون افتاده می گوید:

من نقش امو خوب بلدم.

کارگردان در جواب مردی که یک دستش از پالتو بیرون افتاده است می گوید:

- اما به اون دوشیزه جوونی که کفشاش پاشنه بلنده حالی کنید جدی باشه و زود به زود دسته گل به آب نده. نقش اون توهمه ی فیلم ها اینه که سکوت کنه. یعنی آلزایمر گرفته.

دوشیزه جوان، ابروهایش را بالا می اندازد و موهای رنگی حلقه حلقه شده اش را کنار می زند و می گوید:

- اوه سینیور البته که اقتضای سنمه!

آرشیو، اتاق کوچکی نیست. چهار، پنج کمد از جنس ام دی اف در آن دیده می شود. روبروی کمدها، لباس های زیادی با گیره به رگال آویزان شده اند. آینه های بلند قدی دیوار کوب و انواع و اقسام پارچه های رنگ و وارنگ با نگاه اول به چشم می آیند. به محض دیدن پارچه تور صورتی رنگ، دوشیزه سکوت جمع را می شکند پارچه را به طرف خودش می کشد و می گوید:

- این به من میاد دخترونه است!

چشم های دوشیزه روی لب هایی می چرخند که دارند به او و حرف هایش می خندند. مسئول لباس و مد می گوید:

- ضمن اینکه رفتار ناشیانه این دوشیزه جوان را نادیده می گیرم تعدادی از بازیگرها مثل این آقا و دستش را به سمت مرد پیپ به دست دراز می کند باید استایل شیک و پر جذبه کار آگاهی خودشون رو حفظ کنن. مدل پالتویی مردونه در دو جنس فوتر و کشمیر برا شما دوخته میشه. اینجا ست کردن لباس و پوشش مناسب هر بازیگر مطرح ست و اضافه می کند:

- کالکشنای معروف مد، از این جنس پارچه هان.

مکثی می کند و با اشاره سر به کارگردان ادامه می دهد:

- تا نظر کارگردان و دیگر عوامل چی باشه.

مرد پیپ به دست می گوید:

- پس نظر بازیگر چی؟

مسئول کارگروه طراحی لباس، چشم هایش را یک دور می گرداند:

- یعنی می گی هودی از جنس بافت و پولار در شان نقش کارگاهی تونه؟ گرفتین چی گفتیم؟

دوشیزه نیش خند می زند.

مسئول کارگروه طراحی در جواب نیش خند دوشیزه می گوید:

- شما ژاکتی از پشم مرینوس!

و بعد اضافه می کند:

- گرفتین چی گفتیم!

مرد کنار دستی آرنجش را محکم به پیر مرد می زند و دوبار در گوش پیر مرد تکرار می کند:

- آقای عزیز پرده رو بده رو هم لطفاً. به چی فکر می کنی؟

هیچ و پوچ هدر

بده!

مرد لبش را به سمتی متمایل می کند و جواب می دهد:

خدا رو شکر من فیلم میلم نمی بینم.

پیرمرد آهی می کشد و میگوید:

چرخش دیونه وار چرخ هاست که میره پی این جور سراب ها.

مرد بغل دستی نگاهی به چراغ های کوچک سقف اتوبوس می کند و با خودش می گوید:

- اینو باش!

پیرمرد نگاهی به دکمه های پالتو می اندازد. به تکرار نخ های سیاهی زل می زند که آنقدر در چهارخانه های دکمه رفت و برگشت خورده اند که محال به نظر می رسد از سجاف پالتو جدا شوند.

شیشه را عقب می کشد. باد خنکی روی صورتش وزیدن می گیرد.

دوشیزه کفش های پاشنه بیست سانتی را پا می کند. کارگردان می گوید:

- ببین تموم هم و غمت این باشه که تو اداره آگاهی طبیعی جلوه کنی. هر چی ازت باز خواست می کنن به چیزی اعتراف نمی کنی. یعنی لال مادرزادی و تو سن کم، روح و رونیت خراب شده.

دوشیزه می گوید:

- قول می دم واقعی بازی کنم.

خوب پس سکانس اول اینه که کفشاتو می پوشی، دستتو می ذاری تو گردنبد و انگشتر، شادی تو به صورت تقلا نشون می دی.

دوشیزه دست می برد در صنوقچه ای که پر از یاقوت های درخشان، گردنبدهای مرصع، حلقه های جواهرنشان، سینه ریزهایی از جنس طلا و نقره و انگشترهایی که روی شان فیروزه و نگینی درخشان است که مدام می درخشند. رنگ صورت دوشیزه از فشاری که به خودش وارد کرده است به رنگ سرخ کبود تغییر پیدا می کند. چند بار پشت سر هم اوم و اوم می کند. رگه های متورم توی چشم هایش هویدا می شوند. گریم صورتش در آن ظهر گندم زار فرو میریزد. گریمور دوشیزه را پشت صحنه می برد و گریمش را مجدد از سر می گیرد. کارگردان برای گریمور و دوشیزه چند کف مرتب می زند و می گوید:

و همه به دوشیزه ای که کفش های پاشنه بلند دارد می خندند.

مرد شانه اش را در آستین افتاده اش می اندازد و می گوید:

- حق بدین سختی. با ذات جسورش جور در نمیاد دیگه.

کارگردان می گوید: کاسه داغ تر از آش نشید آقا. از عهده اش برنیاد بهتره بره به سلامت.

فیلم نامه نویس می گوید:

ما از صدای کفش دوشیزه وجودش رو در صحنه حس می کنیم. یه چیزهایی من تو فیلمم نوشته ام که مرتب بهتون گوشزد می کنم. اون خانم های چش عسلی که لباس چین دار محلّی پوشیدن سیاهی لشکر. توضیح تک تک شون رو واسه کارگردان نوشته ام.

- داستان اینه که ما داریم فیلم بازی می کنیم یعنی اومدیم از رو نقشه گنج، گنجینه رو پیدا کنیم. در اصل ما کشاورز نیستیم.

افتاد؟

پیرمرد سر تکان می دهد و می گوید:

- یه زمون ما هم آرتیست بودیم. همین دور و برا بود که داشتن فیلم مون رو ضبط می کردن.

مرد کنار دستی با صدایی بسیار بلند توی گوش پیرمرد می گوید:

- پس شما هنر پیشه اید؟ باید همون موقع از کلاه تریلی تون می فهمیدم.

پیرمرد گوشش را عقب می کشد و سرش را پایین می آورد:

- نه آقا چون بعد مدتی تمرین و اجرا و شب نخوابی فهمیدم که اهل بازی کردن نیستم.

اگه می موندین معروف می شدین ها!

- آره آقا چون اما نقش ها واقعی میشن.

پیرمرد چشم هایش را به هم می مالد و اضافه می کند:

- چه آبی جلو چرخ های اتوبوس جمع شده، تو این ظهر ارداریهشت نوبره!

مرد کنار دستی با صدای بلند می گوید: - کدوم آب؟

پیرمرد پاسخ می دهد:

چون فیلم بازی کردن هم درست مثل همین سرابه. فکر می کنیم واقعیه ولی واقعی نیست. آدم نباید که عمرشو واسه

- براو!

بعد به سرعت با فیلم بردار به سمت جلو حرکت می کند. چهار انگشتش را باز و بسته می کند و می گوید:

- به لحظه استوپ! بین دختر خانم از این گنجینه فقط به تو یه انگشت نگین دار می رسه. می خوام این ذوق رو واقعی نشون بدی.

دختر چتری های حلقه شده موهایش را عقب می زند چند بار به پاشنه کفش هایش دست می کشد. صدای چیلک چیلک کفش ها در خلوت ظهر می پیچد و انعکاس پیدا می کند. انگشتش را توی انگشت فرو می کند ذوقی واقعی تمام صورتش را می پوشاند. کارگردان با تبسم جلو می آید و می گوید:

- نه مثل این که اون جوراً هم نیست که فکر می کردم. درست یه ذوق واقعی بود.

و اضافه می کند:

- کجاشو دیدی! ازت ستاره می سازم حالا می بینی.

دوربین دار حرکت می کند دوباره دوشیزه به تقلا می افتد. کارگردان می گوید:

- روزی چند بار این نقشو تکرار می کنی.

رو به مردی که دستمال راه راه در جیب شلوار جینش می گذرد می کند:

- آفرین می بینم خوب می تونی این دستتو از پالتو بیرون نشون بدی.

بعد دستی روی سیل لق و لوق بازیگر می کشد:

- مثل اینکه با این گریمر آزمون تویه حوض نمی ره. نمی تونست دست کم یه سانت دیگه بتونه بمالونه، پوستش هنوز مثل شیربرنج سفیده. بعدش هم این چه سبیلیه؟

گریمر اخمی به چهره میریزد و چند بار پراش و پد سفید رنگ را به صورت مدور به روی لپ ها و چانه و پیشانی مرد پالتویی می کشد و باز زیر سیل متحرک، چسب میریزد.

پیر مرد به مرد بغل دستی می گوید:

- اما بابا جون مردم ریخت و قیافه های واقعی رو به خاطر می سپرن. نمونه اش

ژاوره، منظورم اون شخصیت منفیه تو کتاب بینوایانه.

مرد بغل دستی نگاهی به کیسه های پُر روبرویش که مملو از سوسیس و کالباس و پنیر پیتزا است می کند و می گوید:

- فکرشو نمی کردم به این زودی از انجماد خارج بشن ها.

پیر مرد به بسته های منجمد سوسیس آلمانی زل می زند. آسمان بدون ابر و آفتابی است. روی صفحه ی تقویم نوشته شده است سی و یکم مرداد ماه. کلاه و پالتو و دستکش و شلوار جین را بدون آنکه عوض کند در هیئت مرد کار آگاهی به خانه می رود. یک کیلو سوسیس آلمانی می دهد دست پسر بچه سیزده ساله ای که خیلی از فست فود خوشش می آید. دست های پسر بچه روی دستکش های سیاه حس خوبی ندارند. پسر بچه می گوید:

- بابا جون چقدر شکل هرکول پوارو شدی.

همسرش رنگ قرمز روی لب هایش را با دستمال پاک می کند و در حالی که دارد آماده می شود تا به خانه پدرش برود اظهار نظر می کند:

- سیلات مثل نظامیا شده هر کی ندونه می گه هیتلری.

پسر بچه می گوید:

- واسه همین سوسیس آلمانی آوردی؟ مامان منم ببر خونه پدر بزرگ. بابا بزرگ فیلم بازی نمی کنه.

مردی که یک دستش از پالتو بیرون افتاده است عصبانی می شود داد می زند:

من نون کارمو می خورم. به کسی چی که ازم خوشش میاد یانه!

پسر بچه گریه کنان همراه مادرش راه می افتد. مرد پالتو و کلاه خورا روی میز ولو می کند. می ایستد روبروی آینه. به قاب عکسش که توی آینه افتاده است حسودی می کند. به بلوز آبی چهارخانه ای و شلوار نخ ای اتوکشیده در عکس دست می کشد. همین که دستش را برمی دارد صدای زنگ تلفن به صدا در می آید. کارگردان می گوید از فردا تا یک ماه دیگر حق رفتن به خانه را ندارد.

گوشی را می گذارد. می نشیند روی صندلی و به سوسیس هایی که از انجماد خارج شده اند خیره می ماند.

این شد که بابا جون کم کم ازم فاصله گرفتن. حق هم داشتن، نمی تونستم خود واقعیم باشم.

راننده آهنگ را عوض می کند.

یه نفر داره جار می زنه جار، آهای غمی که مثل یه بختک تو سینه من شده ای آوار، از گلوی من دستاتو بردار دستتاتو بردار.

پیر مرد دست هایش را از روی شیشه برمی دارد. پرده را محکم می کشد.

پا می ایستد و

می گوید:

- ایستگاه آخره.

پیرمرد با عصایی که قبل از او حرکت می کند از پله های اتوبوس پایین می آید. چند دقیقه بعد صف شلوغی از مسافر به پایین پله ها سرازیر می شود.

راننده به آخرین مسافری که کفش های پاشنه بلندی به پا دارد و روی تیرهای درشت روزنامه نشسته است می گوید:

- خانم بزرگ اینجا آخرین مسیره.

پیرزن حرفی نمی زند.

راننده چند بار تکرار می کند. باز پاسخی نمی شنود. فرمان را می چرخاند. فکر می کند باید پیرزن را همان ایستگاهی پیاده کند که سوارش کرده بود.

با کنار رفتن پرده، صدای کف های همه ی آن هایی که صندلی های سالن را پر کرده اند بالا می گیرد. طنین صدای مجری که پشت تریبون ایستاده است فضای سالن را پر می کند:

سیمرغ بلورین تقدیم می شود به بهترین بازیگر نقش زن. هیئت داوران این جایزه را لایق دوشیزه ای می دانند که واقعی ترین نقش های سینما را بازی کرده است. با صدای تق تق پاشنه ی کفش ها، صدای کف زدن های مدعوین توی سالن به اوج می رسد. عکاسان و فیلم برداران ایرانی و خارجی به دنبال صدای کفش ها حرکت می کنند و پی در پی عکس و فیلم می گیرند. صدها خبرنگار منتظر ایستاده اند تا از بهترین بازیگر نقش زن مصاحبه به عمل آورند.

رگ پیشانی پیرمرد بیرون می زند. دندان قروچه اش شروع می شود، دست هایش به لرزه می افتند، لکنت زبان پیدا می کند با صدایی همراه با بغض می گوید:

- از اون سالن زدم بیرون. گفتم بیرون افتادن دستم از آستینم برام تا آخر عمر کافیه. بزرگ دوزک صورتم رو کندم و انداختم دور.

مرد کنار دستی رنگش مثل گچ سفید می شود:

- آخه چی شد یهو!

و بعد در حالی که برای پیاده شدن از اتوبوس خودش را آماده می کند ادامه می دهد:

- سطح پایین صحبت کن قربونت، ما که چیزی بارمون نشد.

پیرمرد دستش را در آستین پالتو جا می دهد. دستمال راه راهش را روی عرق های صورتش می چرخاند و ادامه می دهد:

- واسه همیشه از ستاره ها خدا حافظی کردم.

بوی عطر مردانه و زنانه با کرم دست روزانه دخترهای جوانی که توی اتوبوس نشسته اند در هم آمیخته می شود. مسافری از پیرزن می پرسد:

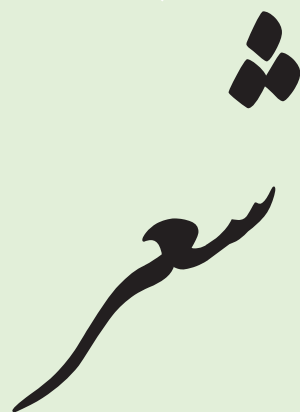
خانم بزرگ مسیرون کجاست؟ چقدر چهره اتون واسم آشناست!

و مسافری دیگر که نگاهش مات نگاه چهره ای است که زیر پای پیرزن مچاله شده است می گوید:

- خانم بزرگ شما نشستین رو خودتون؟

پیرزن جوابی نمی دهد.

با اولین ترمز راننده در ایستگاه دهم، کمک راننده روی



مجله ادبیات متعهد

تو فردایی

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۴/۱۶ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۴/۲۶

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.7.6.3](https://doi.org/10.27835480.1401.2.7.6.3)

نگاهت بی‌تعلق
دور از هر رنگ و احساسی
مثال قطره‌ای جاری
از فراز سنگهای سخت
به گوش جان من گوید:
که فردا داستان دیگری دارد
تو، فردایی
همان فردای رویایی



مینا عزیز جمشیدی*

تو فردایی
همان فردای رویایی
من امروزم
هم اکنون جاری و پویا
و در پیوند چشمان من و تو
زندگی خفته است
برای اولین دیدار
سخن بسیار و
فرصت کم

خواب دیدم، خیر است

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۴/۱۶ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۴/۲۶

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.7.7.4](https://doi.org/10.27835480.1401.2.7.7.4)

همچنان می‌خندید
و دلم می‌لرزید
همچو صیدی که به دام افتاده
جسم محکوم به دام
روح در حال گریز
چشم در چشم شکار و صیاد
با دهان بسته نعره می‌زد جانم
و نگاهم پی یک راه گریز
گرد خانه چرخید
همچنان می‌خندید
با دو دندان سیاه
چون دو مار سمی که میان لب‌ها
پنهان بود
ناگهان ابر سفید
ابری از ماه و پری زیباتر
بی صدا و آرام



مینا عزیز جمشیدی *

دیدم از راه رسید
چهره‌اش خندان بود
حال من را پرسید
و نوک انگشتانش روی لپم لغزید
گوشه حوض کنار گل‌دان
خم شد و آب به موهایش زد
گوشه چشمی به من انداخت
و خندان لب پاشویه نشست
چهره‌ی رقصانش توی حوض کاشی

از فراسوی زمان
آمد و چهره‌ی او را پوشاند
دست و پایی زد
و فریاد کشید
ابر زیبای سفید
بر رُخش پرده کشید
خنده‌ی گمشده‌ی کودکیم
آمد و گوشه لب را جنباند
آرزویی آمد بر دل تشنه نشست
و زمان تکه و از هم بگسست
کاش آن پیکر منحوس و کثیف
برنگردد هرگز
آب موج ز تصویر تُهی
توی حوض کاشی
همچنان می‌رقصید
یکنفر نام مرا برد
به آواز بلند
من پریدم از جا
مادرم آنجا بود
مهربان می‌خندید
صورتش را بوسید
اشک‌ها را تاراند
با صدایی لرزان
گفت آهسته به من :
خواب دیدی ؟ خیر است

پنجره

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۴/۱۷ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۴/۲۶

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.7.8.5](https://doi.org/10.27835480.1401.2.7.8.5)



علیرضا جانی *

من و تو...
غنچه ی نوپای بهارانیم
اما چه سود...
وقتی خزان عاقبت ماست
از من و تو چه خواهد ماند...
جز تلی از غبار
همیشه مقهور و اسیر چنگ باد
ما آخرین رهروی این دیر پریشانیم
ما تا ابد در قعر این صومعه پنهانیم
ما آخرین،
امید آبادی این سامانیم
اما صد افسوس،
ویرانیم.
از من و تو چه خواهد ماند...
جز پنجره ای که از مهیب روزگار می شکند
جز غزلی که در میان ماسه ها مدفون است
جز لحظه ای که دیگر نیست.

از من و تو چه خواهد ماند
جز پنجره ای به سوی دیروز
و مشتی خاطره،
در لابه لای ذهن آشفته ی دریا
ما در نهایت عازم این کوی خاموشیم
چون کوکبی اندر میان شب...
بعد از سحرگاه فراموشیم
ما آخرین میراث دار این کویر غم
ما آخرین فریاد این زمین ویرانیم
و سکوت، خاطره ی مشترک ماست

آرزو

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۴/۱۸ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۴/۲۶

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.7.9.6](https://doi.org/10.27835480.1401.2.7.9.6)

به شوق هاله ای عظیم
خطوط التماس را
موج خیز
به عرش می پراکنند...
آرزو می کنم
وقتو،،،

مستجاب شده ای
به روی شانه های شب،
پر از بلور می شوم
با چشمانت!



نسرین ناصری *

در آسمان برفی،
فرشتگان
با شهاب های کهکشان
مهربانی می بارند
در دست های آرزویی که
لبالب
آکنده از سرور می شوند!
در دست های پر امیدم
ستاره ای هراسناک

بخش کودک و نوجوان

سلام... سلام دوستان خوبم
این چند صفحه مال شما و برای شما است.
مال خود خود خودتان
برای خود خود خودتان
ما دوست داشتیم پیش شما باشیم
آیا شما هم دوست دارید پیش ما باشید؟!
بله؟!.....
بله؟!.....

وای..... چه عالی.. پس حالا که دوست دارید از همین حالا شروع کنید. تنهایی یا با کمک یک بزرگتر. برای ما بنویسید. هر
مطلبی که دوست داشتید. حتی بزرگترهای شما هم می توانند برای این صفحات بنویسند. ما بعد از خواندن مطالبی که ارسال کرده اید،

آن ها را خوانده و بعد پذیرش در مجله چاپ خواهیم کرد.

فقط یادتان باشد اسم کامل و سن تان را حتما برای ما بنویسید.

منتظر آثار خوب شما هستیم.

چه خوبه امسال

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۵/۰۱ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۶/۰۱

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.7.10.7](https://doi.org/10.27835480.1401.2.7.10.7)

بزرگ شدیم حالا دیگه

به قد یک سال

سال ، سال ، سال

هفت ساله ام امسال

اول ماه مهر می رم

مدرسه امسال



فاطمه مشهدی رستم*

سال ، سال ، سال

چه خوبه امسال

می ریم سفر پیش بی بی

مثال هر سال

سال ، سال ، سال

گذشته پارسال

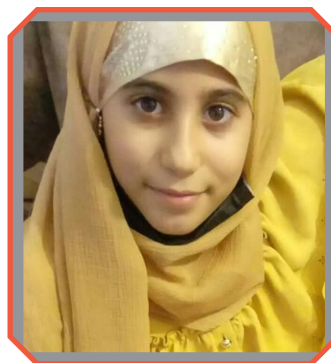
دستِ دوستی

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۵/۱۵ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۶/۰۱

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.7.11.8](https://doi.org/10.27835480.1401.2.7.11.8)

کنند تا شاید متوجه اشتباهاتش بشود. اینطور که یک روز بچه می‌مون رفتار بدی داشت، جر می‌زد، گریه می‌کرد، قهر می‌کرد. بعد از او بچه خرگوش و بچه سنجاب و همه اینطور رفتار کردند.

بچه‌ها چند روزی به این روش ادامه دادند ولی بچه آهو اصلاً برایش مهم نبود و او نیز همچنان به کارهایش ادامه می‌داد.



مائده ختائی

دوستی او با دوستانش هر روز کم و کمتر می‌شد، همه از آهو کوچولو دوری می‌کردند و در بازی‌ها راهش نمی‌دادند، یا هر وقت او را می‌دیدند بازی را تمام می‌کردند به خانه‌هایشان می‌رفتند، یا در خانه‌ی همدیگر جمع می‌شدند بازی می‌کردند تا آهو نباشد.

ولی آهو کوچولو خیلی به خودش مغرور بود و با خود می‌گفت: «مهم نیست، باهام بازی نکنید، جنگل پر از بچه است، می‌روم با کسانی دیگر دوست می‌شوم.» صبح زود آهو در جنگل به راه افتاد تا برای خودش دوست تازه‌ای پیدا کند.

این بچه‌ی سربه‌هوا در حال بالاپایین پریدن و بازیگوشی بود که ناگهان در یک گودالی که صیادان برای شکار حیوانات درست کرده بودند افتاد.

یکی بود یکی نبود، غیر از مهربونی هیچی نبود.

آهوی خوشگلی توی جنگل حیوانات زندگی می‌کرد که بچه‌ی شیطان و بازیگوشی داشت به حرف هیچ کسی گوش نمی‌داد.

بچه آهو همیشه موقع بازی با دوستانش، آن‌ها را به سخره می‌گرفت، اذیت می‌کرد، جرزنی می‌کرد و در آخر هم می‌گفت دوستانش او را اذیت می‌کنند و بلد نیستند درست بازی کنند، قهر می‌کرد و با گریه به خانه می‌رفت.

مادر و دوستان آهو کوچولو از کارهای او خسته شده بودند و نمی‌دانستند چکار کنند تا او به اشتباه کارهایش پی ببرد.

روزی دوستان آهو کوچولو تصمیم گرفتند مثل خود او رفتار

* maedekhatai@gmail.com

بخش کودک و نوجوان

نوشته شده و از او دعوت شده که به آنجا برود. آهوکوچولو با اجازه مادرش آماده شد و به آن آدرس رفت. همه جا ساکت بود. وقتی در را باز کرد وارد شد، همه‌ی دوستانش با هم شعر تولد تولد تولد مبارک را خواندند، جیغ و هوراااااا کشیدند او را شگفت زده کردند. آهوکوچولو از رفتار دوستانش شوکه و شگفت زده شده بود چون فکر می کرد دوستان از دستش ناراحت هستند و نمی خواهند با او بازی کنند ولی آن‌ها روز تولدش را فراموش نکرده بودند و برایش جشن تولد گرفته بودند.

آهوکوچولو خیلی خوشحال شده بود، دوستانش را بغل می گرفت و از آن‌ها سپاسگزاری می کرد و بابت رفتارهای بد گذشته اش پوزش می خواست.

آن روز بچه‌ها تا می توانستند بازی و حسابی خوش گذرانی کردند.

آهوکوچولو هم فهمید که باید قدر دوستانش را بداند و هیچ وقت آن‌ها را مسخره و اذیت نکند.

بچه‌ها با هم دست دوستی و قول دادند که همیشه کنار هم و پشت هم باشند و هیچگاه همدیگر را نرنجانند.

ساعت‌ها گذشت نزدیک غروب شده بود. بچه‌ها دیدند خبری از آهو نشد و هنوز برنگشته است. همه نگران شدند و چندساعت در جنگل به دنبال او گشتند تا اینکه صدای ناله‌ای به گوششان رسید، نزدیک شدند و دیدند که آهوکوچولو است داخل گودالی افتاده و از درد ناله می کند.

بچه‌ها خیلی ناراحت شدند و سعی کردند او را بیرون بیاورند ولی زورشان نرسید. چندتایی به خانه برگشتند و ماجرا را برای بزرگترها تعریف کردند، پدر و مادر آهو و دیگران طنابی بلند برداشتند و برای نجات بچه به وسط جنگل رفتند. همه با کمک هم آهو را از دام صیاد نجات دادند.

او از درد پایش نمی توانست راه برود. دوستانش به کمک هم او را به درمانگاه جنگل بردند.

آقا بزی پیر که پزشک جنگل بود آهو را معاینه کرد و گفت پایش شکسته است. پای او را آتل بست و گفت نباید چند روزی تکان بخورد تا پایش خوب شود.

آهو کوچولو باید در خانه می ماند و استراحت می کرد. این چند روز که نمی توانست از خانه خارج شود تنهای تنها مانده بود و هر روز صدای بازی و خنده‌ی دوستانش را می شنید از اینکه نمی توانست بازی کند متأسف می شد. آهوکوچولو در تنهایی خود به کارهایی که کرده بود فکر کرد، رفتار دوستانش را می دید و از کارهایش پشیمان شده بود، فهمید که آن‌ها را اذیت کرده و رنجانده است.

سرانجام بعد از دو هفته استراحت، پای او خوب شد و آتل اش را باز کردند، دیگر می توانست از خانه خارج شود. او با ناراحتی و شرمندگی پیش دوستانش رفت و به آن‌ها گفت: «دوستان خوبم، من از همه‌ی شما سپاسگزارم که نجاتم دادید و بابت رفتارهای بدم از همه‌ی شما پوزش می خواهم!» این را گفت و با ناراحتی به خانه رفت.

از آن به بعد آهوکوچولو سعی می کرد بیشتر در خانه باشد، او گوشه گیر شده بود.

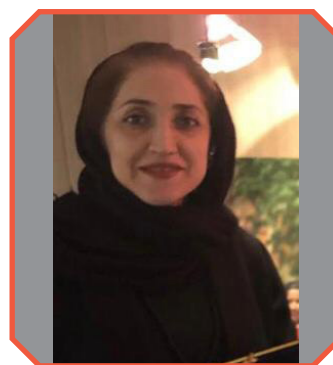
اما یک روز که از خواب بیدار شد دید یک کارت دعوت کنار بالشش است، کارت را نگاه کرد و دید یک آدرس

پهنه و پهنک

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۵/۲۵ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۶/۰۱

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.7.12.9](https://doi.org/10.27835480.1401.2.7.12.9)

خورد-----، فریاد می زد و می گفت: واای چقدر
خوبه. من نمی دونستم از شاخه جدا شدن و توی هوا
تاب خوردن چه کیفی داره. خیلی خوش می گذره. پهنک
توی هوا تاب خود چرخید و چرخید و پای درخت پیش
دوستش پهنه ارام گرفت.



آرزو مصطفی

یکی بود، یکی نبود. یک پهنک بود و یک پهنه بود. جون
این دو تا برگ پهن به هم بسته بود. از بهار تا تابستان پیش هم
بودند. روزهای خوب و سخت را باهم گذرانده بودند. تا اینکه
باد پاییزی از راه رسید. باد پاییزی هوهویی کرد و برگ های زرد
را از شاخه چید.

پهنه هم کم کم زرد شد. باد پاییزی هوهویی کرد و پهنه را از
شاخه جدا کرد. پهنه در هوا چرخید و چرخید و پای درخت
ارام گرفت.

پهنک به یاد پهنه بود. گریه می کرد، زاری می کرد. هیچ کاری
از دست پهنک بر نیامد. تا اینکه خود پهنک زرد شد. باد پاییزی
هوهویی کرد و او را از شاخه جدا کرد. پهنک در هوا تاب می

* Arezoo_mostafa@yahoo.com



سلام . اسم من پینه
پینه دوزه . من یک
پینه دوز هستم .

خودت که می بینی من هیچ خالی
ندارم!! پینه دوزها همه خال دارن .
تو می تونی بهم کمک کنی ؟ کار
سختی نیست فقط برام خال بذار

۱



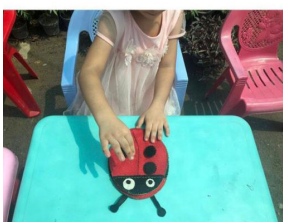
خب !
موافقی ؟
دختر کوچولو سرش رو
تکان داد .



دختر کوچولو گفت :
ینه پینه دوز با دو تا
خال موافقی ؟

پینه پینه دوز گفت :
برای شروع یه خال
برام بذار
لطفا

۲



پینه پینه دوز
بیا سه تا خال رو
امتحان کنیم

۳



دوستانم من را پینه
پینی صدا می کنند ؛
توهم می تونی من را
پینه پینی صدا کنی
😊

راستی من تو رو چی
صدا کنم ؟

دختر کوچولو گفت : اسم من
الینا هست . می تونی منو
الی صدا کنی 😊

۴



چهار تا خال خیلی خوبه



پنج تا از اون هم بهتره



با شش تا
خال، موافق موافقم

۵

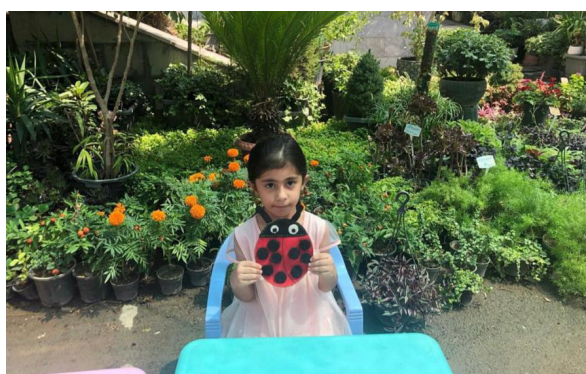
الی ، ممنونم که برای من هفت تا
خال گذاشتی



پینه پینی ، بفرمایید
اینم هشت تا خال
خالی

واای ، خیلی خیلی
قشنگ شدم

۶



الی گفت : پینه پینی حالا که قشنگ تر
شدی بیا تا مامانم از ما عکس بگیره .

۷



دلنوشته از ستاره حیدری - ۱۵ ساله
از تهران

یخ

تابستان که می‌شد هر وقت یک قالب یخ پیدایم کردم محکم در بغل می‌گرفتم تا دست‌هایم را خنک کرده باشم. اما همین که چند دقیقه از نوازش کردنش می‌گذشت 'یخ کم آب می‌شد و می‌رفت توی زمین! انگار هیچ یخی تا آن موقع اصلاً نبوده است. کارش که تمام می‌شد 'گرمای دستم را که به او می‌دادم بی‌خداحافظی از زندگی من می‌رفت بیرون. من می‌ماندم و دست‌های یخزده‌ام که تا مدت‌ها هیچ چیزی را نمی‌توانستند حس کنند. خیلی از آدم‌ها در زندگی این شکلی هستند. وقتی می‌آیند دل غصه دار ما را خنک می‌کنند. آنوقت ما هم گرمی محبت خودمان را با آنها قسمت می‌کنیم. اما ناگهان وقتی کارشان با ما تمام شد از زندگی و دل ما مثل یک رودخانه می‌گذرند. بعد ما می‌مانیم و یک‌دل که حالا فقط سوز دارد و از سرما و سوزش و ناراحتی ما دیگر هیچ چیز را حس نمی‌کند.

مهربانی و محبت به آدم‌ها را از آنها نگیریم!



پا دراز

بابا و ماماں یا ہم گفتند: بلہ ما ہم با تو می اییم.

من و مامان و بابا به طرف مدرسه رفتیم. من چون پیش دبستانی بودم از قبل کلاسمان معلوم بود. یک دستم در دست مامان بود و دست دیگرم در دست بابا. محکم دست هر دو را گرفته بودم. در کلاس باز بود و ما وارد کلاس شدیم. یک دفعه من داد زدم و گفتم: والای مامان پا دراز روی صندلی نشسته! خانم معلم گفت: عزیزم اسمت چیه؟ گفتم اوین. گفت چه اسم قشنگی داری. اوین جان دستت را به من بده. اولش یک کمی فکر کردم، وقتی خانم معلم دستش را به طرف من دراز کرد دستم را از دست بابا و مامان جدا کردم و دست خانم معلم را گرفتم و با هم به طرف صندلی که عروسکم، پادراز روی آن نشسته بود رفتیم. روی صندلی، نشستیم پادراز را بغل کردم و از همانجا با مامان و بابا بای بای کردم.

آرزو مصطفی

دعوت به ارسال اثر

ماهنامه چاپی ادبیات متعهد با موضوعیت اختصاصی شعر و ادبیات داستانی،
از کلیه نویسندگان، منتقدان، شاعران، پژوهشگران و علاقه مندان
دعوت به ارسال اثر می نماید.

ISSN: 2783-5480



ADABIYATEMOTEAHED



WWW.ADABIYATEMOTEAHED.IR



09199782863